

آن جفا پیشه رخ از قهر عبوس
 دختر از خشم، فروزان حدقه
 دختر از قهر بر آن تف کردی
 دختر آن آب فشاندی به کویر
 دختر آن نان بستوران دادی
 متعفن شدی اندر خرگاه
 دختر آنلقمه نبردی به کلو

زال خندان به تماشای عروس
 زال با خنده و قربان صدقه
 زال اگر رفتی و شیر آوردی
 زال اگر آب کشیدی ز غدیر
 زال نان پختی و خوان بنهادی
 پسر آوردی اگر صید ز راه
 زانکه گر زال زدی دست بر او

شکوة عروس از مادر شوهر!

با کس آنراز نه یکردی فاش
 کرد با شوی شبی راز پدید
 بسکه با من کند از کینه ستم
 یا مرا دار به بر، یا مادر
 زال باید زمیان بر خیزد
 واندرین خیمه نپائیم بهم
 بعد ازین آن تو و آن مادر تو

پیر زن صبر نمودی به جفاش
 لیک آن دختر غدار پلید
 گفت مام تو مرا کشت ز غم
 ما نسازیم بیکجای مقرر
 زن چو با مرد جوان آمیزد
 من و او جمع نیائیم بهم
 میروم من سوی قوم از بر تو

* * *

از سر قهر گریبان بدرید
 رفت و با مادر خود کرد عتاب
 سر باندیشه فکند اندر پیش
 که مبادا شود آن کار دراز
 پسرش واله و رنجور شود
 زال کرد آنهمه در گردن خویش
 بیگناهی به گنه کرد اقرار
 من کنهکارم و او بی کنهست

پسر این قصه چو از زن بشنید
 از در خیمه برون شد بشتاب
 زال از مهر جگر گوشه خویش
 دل ندادش که بگوید آن راز
 دختر از پیش پسر دور شود
 هرچه گفت آنصنم کافر کیش
 تا جدائی نبود بین دو یار
 گفت آری رخ بختم سیهست

مثنویات بهار

کنه از مادر بی تدبیر است
رفت و بوسید سر و صورت زن
بگذر بهر خدا از گنهش
تیز تر شد زن بی شرم پلید
دور کن مادر خود را زینجا
من درین خانه نشینم ، یا او
بین که با مادر بیچاره کرد

راست میگوید و بی تقصیر است
مرد بیچاره چو بشنید سخن
کای صنم بخش بحال تبهش
جای شرمندگی از آنچه شنید
گفت خواهی که شوم از تو رضا
من در اینجا نه نشینم با او
مرد نادان ز سر کینه و درد

وادی السباع

شهره در موحشی و تاریکی
واندر آن از دد و از دام انواع
همچو دوزخ بمخافت معروف
در شده خار بنان یاک بدگر
رسته و بسته کمر در ره وی
کم شدی در خم و پیچ نیزار
دیو بر خویش دمیدی لاحول
هر طرف وحشیی افکنده خروش
چین به رخساره اش از مارشکنج
دیده گرگ شب اختر او
نعره اش زهره در پیل تنان
جای مهرش اثر پنجه شیر
دنده و جمجمه و ساق و لکن
آشیان بسته به تلهاش ، عقاب
هر قدم کرده دهان کله باز
پشت هر بوته، پلنگی به کمین

بیشه ای بود در آن نزدیکی
بود معروف بسوادی سباع
وادی هول و خطرناک و مخوف
آب در زیر و نیستان به زبر
آن نیستان که درو مرگ چونی
کردی از غول در آن بیشه گذار
دیو لاهی که در آن ورطه ز هول
باغ وحشی نه که ملکی ز وحوش
جنگلی پیر تر از دهر سپنج
چون فلک دامن پهنساور او
هر طرف شیر نری نعره زنان
محضر قتل جوانان دلیر
فرش راهش ستخوانهای کهن
کرده بر خار بنش جوجه ، غراب
مرزش از صدمت دندان گراز
روی هر سنگ، ددی صدر نشین

مثنویات بهار

اژدری هائل و ماری شیدا
گشته بر کردن زرافه کمند
بزده يك تنه بر مرکب و مرد
میزبان گشته به یوز و کفتار
کرده کردن ز پی طعمه دراز
هر ددی در بن خاری خفته
بسته بر راهروان راه گذار

از هر اشکفتی و سمجی، پیدا
اژدهایش ز سر شاخ بلند
شیر کپیش بجسته به نبرد (۱)
بیر بشکسته گوزنان به شکار
هر طرف جانوری در تك و تاز
روز، هر يك بکناری رفته
شب، برون آمده از بهر شکار

افکندن مادر بوادی السباع

مادر خویش گرفته بر دین
اندر آن وادی تارینك فکند
باز گردید بنزدیک نگار
رفت جائی که عرب نی انداخت!

شد سوار شتر آن کهنه حریف
راند جمازه و آن مام نرند
نان و آبی بنهادش به کنار
گفت زالی که دلت را خون ساخت

* * *

بر شد آوای ددان از چپ و راست
مادرانند بلبش خنده مهر
وز جدائی کله آغاز نمود

شب شد و نعره شیران برخاست
دست بگرفت زن از هول بچهر
زیر لب زمزمه ئی ساز نمود

دیدار سواری از پیر زال دریشه

که بدی پیشه او کشتن شیر
همه دهقان منش و شیر شکار
بکمر خنجر و درمشت سنان
کامدش زمزمه ای نرم بگوش
ناگهان پیر زنی دید نحیف
کند از مهر بفرزند دعا

شیر مردی ز سواران دلیر
پدر اندر پدرش گرد و سوار
جعبه پرتیر و بزه کرده کمان
گام برداشت در آن بیشه خموش
روی بنهاد بدان صوت خفیف
روی آورده بدرگاه خدا

(۱) شیر کپی میمونی است که آنرا گوری یا کوریلای گویند.

مثنویات بهار

اندرین بیشه مگر کم شده ئی؟
 اندرین بیشه نباشم بد امان
 شب درین بیشه چرا آمده ئی؟
 شب کسی پا نهاده است، دلیر
 شکوه از بخت بد آغاز نمود
 که تو با اینهمه آزار هنوز
 بیچنان ظالم غدار دعا؟
 کرد کار من و فرزند مگرد
 تو مزین دست و مشوران دگر آب
 رنج او بر دل من آسان است
 پی دامادی او بودم من
 چه زیان گر ز من آزار گرفت
 نکشم دست ز فرزند عزیز
 بدنخواهم بجگر گوشه خویش
 بجز این پرده ندارد آهنگ

* * *

لاف مردی چه زنی؟ اینک مرد!
 اینکت پیر زنی کرد شکار
 پیر زن نیست که این شیرزنت
 میتوان بر دو جهان سلطان گشت

بانك هاتف

مادر است این، دلش آزار میده
 کاین دل مادر کان باشد و بس
 بود آن دل، دل مادر تنها

گفت زالا به چه کار آمده ئی؟
 من بدین نیزه و این تیر و کمان
 از کجائی؟ ز کجا آمده ئی؟
 کاندرین بیشه بغیر از من و شیر
 پیر زن قصه خود باز نمود
 پهلوان گفت بدان پیر عجوز
 میکنی باز بدرگاه خدا
 پیر زن گفت بدو کای سره مرد
 گر میان من و او شد شکر آب
 که جوان است و جوان نادانست
 طالب شادی او بودم من
 چونکه داماد شد و یار گرفت
 بخطائی که نبوده است بچیز
 گرچه دارم جگر از جورش ریش
 هر چه ناخن زدم اندر دل تنگ

پهلوان گفت بخویش از سر درد
 شیر مردان ز تو بودند فکار
 نره شیر است و یا پیر زنت
 با چنین قلب و چنین لطف و گذشت

هاتفی گفت که ابرام بنه
 این چنین دل نبود با همه کس
 گر بود هیچ دلی عرش خدا

خاتمه :

بیش از او هیچکرا دوست مدار
 او ترا تا بکجا دارد دوست
 آنکه بسته است بموی و چهری
 کم شود از غمی و آزاری
 سایه کی از سر ما بر دارد؟
 نشود کم ز عزا یا شادی
 پیر و فرتوت و فقیر و درویش
 نیست این مهر، که این مهر خداست
 آدمیت شدی از چشم نهان
 عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
 چهرهٔ مام بهشتی است تمام
 زان دو پستان مبارک زاید
 خیز و سر نه بمبارک پایش
 دان که راضی نبود از تو خدا
 آخ اگر بر رخ او آخ کنی!
 گر کنی وای برو، وای بتو!

ای پسر مادر خود را مآزار
 توجه دانی که چها در دل او است
 نیست از (عشق) فزونتر مهری
 عشق از وصل بکاهد باری
 لیکن آن مهر که مادر دارد
 مهر مادر چو بود بنیادی (۱)
 کور و کرگردی و بیمار و پریش
 مام را با تو همان مهر بجاست
 گر نبودی دل مادر بجهان
 معنی عشق در آب و گل اوست
 هست فردوس برین چهرهٔ مام
 و اب کوثر که روان افزاید
 شاخ طوبیست قد و بالایش
 از تو گر مادر تو نیست رضا
 وای اگر خنده گستاخ کنی!
 بسته مادر دل در وای (۲) بتو

دل او جوی گرت عقل و ذکاست

کان کلید همه خوشبختیهاست

(۱) اساسی و طبیعی و قدیمی .

(۲) - دل دروای - و دل دروا - و دل اندروای ، یعنی دل بی تکلیف و یا در هوا و معلق ، زیرا

(وا) بمعنی هوا و باد است و (دروا) یعنی در هوا .

صخر شرید

داستان صخر بن عمر بن شرید و حرب ذات الائل از عقدالفرید و ابن خلکان
نقل افتاد

سنخن صخر شرید است مثل
بود از ابطال عرب، صخر شرید
بود این صخر از ابناء سلیم
رفت و راند از اسد اشتر دوهزار
بد ریعه پسر ثور زعیم
حرب افتاد به دشتی که عرب
صخر بر گشت و یکی تیغ آهیخت
پسر ثور ز دش نیزه به بر
طعن، کاری بُد و جوشن بدرید
حلقه جوشن از آن زخم درشت
صخر از آن زخم بیستر خوابید
در پرستاری وی همسر و مام
ره نوردی مگر از راه رسید
گفت در رنج و عذابم شب و روز
راحتی هست به یأس و بامید
به نگردد که دلم شاد شود
روز دیگر کسی از راه گذشت
گفت در مان شود انشاء الله
من نه مادر که کنیز صخرم

از پس واقعه ذات ائل
پیش از اسلام به عهدی، نه بعید
داشت با آل اسد کین قدیم
وز پیش خیل اسد گشت سوار
حمله بردند بر ابناء سلیم
دشت ذات الائاش داد لقب
حرب را با پسر ثور آویخت
نیزه جان شکر و جوشن در
سر نیزه به تهیگاه رسید
شد فرو در شکمش چارانگشت
سالی از آن الم آرام ندید
کرده بر خویشتن آرام حرام
زن او دید و ز حالش پرسید
بی نصیب از خور و خوابم شب و روز
یأس و امید ازین خانه رمید
نه بمیرد مگر از یاد شود
حالش از مادر او جويا گشت
خوش و خندان شود انشاء الله
برخی جان عزیز صخرم

جان ناچیز به قربان کنمش
 مژه تر کرد و زد دل آه کشید
 شد ملول از من و از محضر من
 دل زارش بامیدی شاد است
 کی مه و مهر برابر باشد؟
 واندو را قدر برابر دارد

گرد سرگردم و درمان کنمش
 صخر، آن هر دو سخن باز شنید
 گفت سلمی زن خوش منظر من
 لیک مادر ز ملال آزاد است
 زن کجا همسر مادر باشد؟
 آنکه زن همسر مادر دارد

روزش ارتیره شود هست بجا
 زن کجا، مادر پر مهر کجا

زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانوادگی و اجتماعی وقت بوده
 و بسبکی ساده و فراخور فهم عامه گفته شده است .

کای پسر، اینهمه غفلت تاکی
 نیم اگر سعی کنی پنج بری
 خویش را زبدهٔ اخیار کنی
 شهره کردی یکی گنج طلب
 بهتر از تنبلی و بیعاری است
 نه پی خیر خود اندیشه کنی
 آدمی بی هنر و بیعاری
 عیب کار تو ازین مدرسه بود
 متصل نخمه شکستی سر درس
 گر سوادی است فقط دردل تست
 در فن مسخره ممتاز شدی

با پسر گفت زن قاضی ری
 گفتمت رنج بری گنج بری
 گر به نفع دگران کار کنی
 ور کنی سود خود از رنج طلب
 گر چه این شق دوم عیاریست
 تو نه خیر دگران پیشه کنی
 تو نه عیاری و تر اخیار
 مدرسه رفتن تو وسوسه بود
 نمودی ز مدیر اصلا ترس
 حالیا بی هنری حاصل تست
 بی وجود و کچلک باز شدی

هست پیش تو و زنده است پدر
 در ادارات دگر جای نماند
 به فقیران ندهد چیز کسی
 چشم فرزند سوی بابا بود
 چشم پوشیده ز پند مادر
 که تو بر بنده همی داری پند
 بر شمردم ز سر دقت و هوش
 پر زد و تاخت بآنجای دگر
 شصت، یاشصت و دو، یاشصت و سه بود
 خرف و ابله و نادانم من
 فحش بارید بجد و پدرش
 نه پسر، کره خر زادم من
 اف بر آن روح خطرناک تو باد
 سگ هار این رحم را بدر
 نا نجیب و خر و سگ توله بزاد
 هایهویی ز سر کوچه بلند
 زر زر سوت عوانان برخاست
 بود مادر به تماشا، لب بام
 بهوا رفت در آن آتش خشم
 بر لب بام شد و چشم گماشت
 پسری شیوه زنی عشوه گری
 لایق منصب سر دم داری
 مژه چون تیر و نگه چون شمشیر
 برو روئی بسفیدی مه بدر

تو میندار که دایم مادر
 از برای پدوت پای نماند
 دستگیری نکند نیز کسی
 از قضا کنده خری آنجا بود
 دوخته آن پسرک چشم به خر
 گفت با مام : درین لحظه چند
 گرچه دایم بتو میدادم گوش
 شصت و دو سگ مگس از خایه خر
 من شمردم همه را زود بزود
 تا نگوئی تو که حیوانم من
 مادرش کوفت دو دستی بسرش
 گفت الحق که پسر زادم من
 تف بر آن نطفه ناپاک تو باد
 مرده شو این شکمم را ببرد
 که بمانند تو که لوله بزاد
 شد در آن وحشت مادر فرزند
 تپ تپ پای جوانان برخاست
 پسرک چشم نمالیده تمام
 تا برد لذتی از منظر چشم
 خر و فرزند و نصیحت بگذاشت
 از قضا بود در آن کو پسری
 نا نجیبی ز حقیقت عاری
 لیک در کشتن عشاق دلیر
 سر و زلفی بسیاهی شب قدر

مثنویات بهار

تا درون دل و اعماق بدن
 شده با آن پسرک روی بروی
 غلطی کرده و گیر افتاده
 وسط کوچه پریدست بر او
 جست در کوچه زبان پر دشنام
 آخر این شعبده بازی تا کی
 از زن و از بیچه آزمت کو
 اینقدر روده درازیت چه بود
 با چنین بی سر و پای نکره
 خانم این چس نفسی ها تا کی
 پس بفرما بیچه بازی بکنم
 زن هم اندر عقب شوهر شد
 طرفه چیزی که نموداً بالله
 جسته مردانه به پشت خر نر
 فرصتی جسته خری گائیده
 شوی بگرفت ورا در آغوش
 درمیان واسطه ای برپا شد
 بوسه ها زد به پک و پوز زنش
 جان من جوش مزین، حوصله کن
 گاه بر بام زنی گاه بدر
 شصت ساله بیچه بازی چون من
 مردمی عاری از انصاف و رسوم
 علمائی خرف و بی سرو پا
 درس ها ثانی چل طوطی ها

میگدازید بیک چشم زدن
 دید زن شوهر خود را در کوی
 از خجالت به زحیر افتاده
 پسرک فحش کشیدست بر او
 خانم از حرص فرو تاخت ز بام
 گفت با شوی که ای قاضی ری
 گاه زن، گاه بیچه، شرمت کو
 سر پیروی بیچه بازیت چه بود
 تو چه می گفتی با این پسره
 شوی خندید و چنین گفت بوی
 دق کنی گر بیچه بازی بکنم
 گفت و با خنده بمنزل در شد
 هر دو را در نظر آمد ناگاه
 هر دو دیدند در آن گوشه پسر
 خانه از غیر چو خالی دیده
 مادر از آن حرکت رفت ز هوش
 موقع آشتی پیدا شد
 گشت یکمرتبه دلسوز زنش
 گفت کمتر صنما ولوله کن
 پسری را که تو باشی مادر
 پدرش مشغله سازی چون من
 کشوری خالی از انواع علوم
 دولتی منقلب و بی پرو پا
 ناظم مدرسه ها، لوطی ها

وزرائی همگی عشوہ پرست و کلائی همگی رشوہ پرست

اینچنین بار نیاید چه کند؟!

خر همسایه نکاید چه کند؟!

بی خبری!

گر بدانم که جهان دگری است
 نهم دل بهوا و هوسی
 ای دریغا که بشر کور و کورست
 کاش بودی پس مردن چیززی
 پس این قافله جز گردی نیست
 مخبران را ز دلیل امسا کست
 آنکه خود نیست ز مشهود آگاه
 انبیا حرف حکیمانہ زدند
 حکما راست درین بحث خلاف
 عارفانی که ز راز آگاهند
 همه گویند که بی چون و چرا
 آدمی جزء وجود از لست
 روح يك روح و صور بی پایان
 قطره ای آب ز دریا بگست
 میرسند از دو ره خم در خم
 تازه، این فاتحه بی خبری است
 من نیم این بدن پر خط و خال
 قوه حافظه با این ابزار

وز پس مرگ همانا خبری است
 واندر این نشأ نما نم نفسی
 وز سر انجام جهان بی خبرست
 حشری و نشری و رستا خیزی
 بدتر از بی خبری دردی نیست
 گفته های همه شبهت ناکست
 کی باسرار نهان جوید راه؟
 وز پی نظم جهان چانه زدند
 نبرد کرد چنین کعبه طواف
 جملگی محو فنا فی الله اند
 نیست موجود دگر غیر خدا
 چون وجود ازلی لم یزل است
 وین بدنها همه زنده است بجان
 عاقبت نیز بدریا پیوست
 شیخ اشراق و «انشتین» بهم
 تازه، باز اول کوری و کوری است
 کیستم من؟ خرد و عشق و خیال
 می کند کار بلیل و بنهار

مثنویات بهار

می برد لذت و می بیند رنج
 من بجز حافظه و یاد نیم
 تا که این حافظه باقی است ، منم
 من و مائی ز تو و من برود
 نتوان گفت که باقی است بشر
 تا ابد نیز ننگردد نا بود
 که پراکنده ، گهی جمع شود
 یعنی این حافظه و ادراکات
 نیست باقی من و شخصیت من
 وین سخن راه بجائی دارد
 چون ازین نشأه قدم زد بیرون
 وانچه دیده است فراموش شود
 منحصر در کره کوچک ماست
 و اتفاقی است شگرف افتاده
 زین تصادف شده باشند خبر

گرم سیرست درین دهر سپنج
 من خود این مشک پر از باد نیم
 گر بود زنده و گر مرده تنم
 و گر این حافظه از تن برود
 گر رود حافظه بیرون از سر
 شك ندارم که قدیمی است وجود
 گاه پروانه و گاه شمع شود
 لیکن این (من) که بود طفل حیات
 گر بیک عارضه شد دور از تن
 و گر این روح بقائی دارد
 همچنان کز رحم آمد بیرون
 شعله حافظه خاموش شود
 زندگی حاصل این آب و هواست
 ز نند گانی ز تصادف زاده
 نیست روشن که در اقمار دگر

اولی داشته بی چون و چرا

لا جرم خاتمتی هست و را

در رثاء ایرج



ایرج میرزا (جلال الممالک) که از شعراء شیرین بیان و معاصر باملك الشعراء بهار بود ، بمرض سکتة بدرود حیات گفت و این ابیات را بهار در رثاء او و بسبک خود او سرود .



کوچ کردی تو و آثار تو ماند
 می نهد آتشی از خویش بجا

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند
 چون کند قافله کوچ از صحرا

مثنویات بهار

آتش ماند ولی در دل من
 دل ما سوختی از این مردن
 بر کشودی پر و کردی بازی
 ناگهان رفتی و بی‌الا ماندی
 روح پاک تو گذشت از افلاك
 هر لطیفی گذرد سوی لطیف
 مردنت سگته ، ولی غیر ملیح
 صحبت ما ز تو اینطور نبود
 نامه شد جامه در از ماتم تو
 سجع و ردف و روی افتاد ز کار
 فـلـك دانش بی اختر شد
 شد مطالع بمقاطع تبدیل
 ادبیات ز مقیدار افتاد
 نتوان گفت که او چون بگریست
 ليقه در سوک تو شد موی کنان
 وز غمت داغ مرگب تازه است
 تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
 بر ورق از بن مژگان خونریخت
 مزه از نکته و معنی ز امثال
 ذوق ها را بدماغ افسردی
 دوره عشق و جوانی طی شد
 بر لب تار بجز مویه نماند
 ضرب هم قاعده را از کف داد
 بی تو شد عاشقی و عشق دروغ

بار بستی تو ز سر منزل من
 بعد عمری دل یاران بردن
 چون کبوتر بچه پروازی
 اوج بگرفتی و بال افشاندی
 تن زار تو فرو خفت بخاک
 سوی افلاك شد آنروح خفیف
 بود در نظم جهان صاف و صریح
 موقع سگته ات این دور نبود
 خامه پوشید سیه در غم تو
 شعر بی وزن شد و قافیه خوار
 شجر فضل و ادب بی بر شد
 یافت ابیات به مصرع تقلیل
 قلم شاعری از کار افتاد
 در عزای تو قلم خون بگریست
 خامه در مرگ تو شد مویه کنان
 دفتر از هجر تو بی شیرازه است
 خامه چون شد ز عزایت خبرش
 از سرش خون سیه بیرون ریخت
 رفت در مرگ تو قدرت ز خیال
 رفتی و لذت دانش بردی
 کیف از افیون و نشاط از می شد
 اندر آهنگ ، دگر پویه نماند
 فعلاتن فعل از ضرب افتاد
 بی تو رفت از غزلیات فروغ

مثنویات بهار

راستی سعدی شیرازی مرد
 لیک شد مرگ تو از بهر توخوب
 زنده در مملکت محتضری
 مولیر و کرنی و راسین و روسو
 وحشی و اهلی و جامی و ضیا
 شدی آنجا که بیایست شدن
 کرد هم پارسی و پارسی
 چه غم از غمکده ما داری
 آشیان ساخته یی چون بلبل

بیتو رندی و نظر بازی مرد
 مردی و اختر ماگرد غروب
 مرده خوشتر که بود با هنری
 داشتند آرزوی صحبت تو
 بتو گفتند که بر خیز و بیا
 گوش کردی و بیک چشم زدن
 دو ستانت همگی تقدیسی
 با چنان حوزه که آنجا داری
 اندر آن باغ که بر شاخه گل

زیر سر کن زره مهر و وفا

گوشه یی بهر پذیرائی ما

تمبلی عاقبتش حمالی است

این داستان ساده و روان ، برای اطفال و درخور فهم آنها سروده شده است.

نام این سنجر و آنیک هوشنگ
 راه یک مدرسه می پیمودند
 باعث زحمت اهل خانه
 دهنش کج شده و عر میزد
 داشت عادت بدروغ و دشنام
 پس نمیرفت سوی مدرسه راست
 بدکان دست درازی میکرد
 چرك میکرد ورقهای کتاب

دو نفر بچه مقبول قشنگ
 هر دو همبازی و همقد بودند
 بود سنجر نثر و در دانه
 تا کسی حرف بسنجر میزد
 بکسی هیچ نمیکرد سلام
 صبح ها دیر ز جا بر میخواست
 بین ره خنده و بازی میکرد
 دست و رو هیچ نمی شست بآب

مثنویات بهار

از کسی در دل او ترس نبود
پدر و مادر و استاد و مدیر
قلم و کاغذ خود گم میکرد

* * *

پسری ساعی و با عقل و هنر
اهل منزل همه از او خشنود
از خدا در دل او بودی ترس
مشق خط کرده و میکرد حساب
از پی تربیتش رنج کشید
بسوی خارجه تعجیل نمود
رفت در خارجه و دکتر گشت
پدر و مادرش از وی خرسند
از یکی طایفه با فرهنگ
خوشگل و باشرف و پاک و عقیف
از همه طایفه بگزید او را
خانه ای خوب خریدار شدند
گفت هوشنگ که حمال آرید
عاجز و مضطر و بیکاره و زار
از چه هستی تو چنین بیکاره؟
لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟
چونکه من درس نخواندم هرگز
مدعی مال مرا یکسره برد
مدتی اینقدر و آنقدر بودم
تا که تریاکی و الدنگ شدم

صبح ها هیچ سر درس نبود
روز و شب شاکی از آن طفل صغیر
متصل خنده بمردم میکرد

بود هوشنگ بعکس سنجر
مادرش دائم ازو راضی بود
زود تر از همه رفتی سر درس
درس میخواند شب از روی کتاب
پدرش کوشش هوشنگ چو دید
چونکه در داخله تحصیل نمود
سینه اش از همه علمی پر گشت
رفت و برگشت یکی دانشمند
زن گرفتند برای هوشنگ
دختری بود هنرمند و ظریف
دید هوشنگ و پسندید او را
زن و شوهر چو بهم یار شدند
روز اسباب کشی چون برسید
بود حمالی تریاکی و خوار
گفت هوشنگ: که ای بیچاره!
از چه اینقدر کثیفی آخر؟
گفت حمال که گشتم عاجز
مادرم مُرد و پدر نیز بمرد
منکه بی علم و سلندر بودم
که عرق خوردم و که بنگ زدم

عاقبت مفلس و اینکاره شدم
دید او هست مثال سنجر
گفت آری، ز کجا دانستی؟
تنبلی عاقبتش حمالی است

پس از آن ناخوش و بیچاره شدم
کرد هوشنگ چو بسیار نظر
گفت هوشنگ: تو سنجر هستی؟
گفت: این بر همه مردم حالی است

هر که او میکند از درس فرار
آخر کار شود مفلس و خوار



بخش هفتم مثنویات



در بحر رمل مسدس مقصور

— ۰ —

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مدح و قدح



در مجلس فاتحه مرحوم شوکت الدوله در مشهد که یکی از رجال متنفذ خراسان بود، بین شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ رئیس و یکی از عمال آستان قدس رضوی که بجهل و نادانی شهرت داشت، گفتگویی در گرفت که منجر بمشاجرات شدید لفظی شد. این ابیات را مرحوم بهار در اوان جوانی بدان مناسبت و در مدح و قدح آن دو سروده است.



<p>در عزایش ناله تا چرخ کبود واز وجود شیخنا تجلیل یافت مفتی فحل توا نای زمان بوعلی عصر خود، شیخ رئیس هیکل نحس آنکه او بر خر قبل منقل زده شاعری گفته است این بیت رزین لات ولوت و آسمان جل دیده ام تیره رنگ و گنده همچون خیک نفت کاین منم طاوس علیین شده سر هجرت را همی تقریر کرد گفت سر واللذین هاجروا لیک آن خرمهره حرف مفت گفت بر سر او شفت وی پرتاب شد</p>	<p>در سرای شوکت الدوله که بود مجلس پر حشمتی تشکیل یافت عالم تحریر و دانای زمان آنکه باشد بزم عرفان را جلیس ناگهان پیدا شد از یک زاویه آنکه او لاف خری ز اول زده آنکه اندر باره او پیش از این تا تو را من دیده ام شل دیده ام آمد و بنشست با مندیله زفت سر برون آورد از آن ماتم کده شیخ نا که صحبت از تفسیر کرد پیش جمع آن مقتدای نیک خو شیخ دُر معرفت را نیک سفت شیخ پر حلم از غضب پرتاب شد</p>
---	---

مثنویات بهار

چند لاف آدمی و کر و فر
تا یکی گوئی بمحضر حرف مفت
« خرچه داند قدر حلوای نبات »
علم در دراعه و مندیل نیست
سالها راه است ای بیعلم لات
کی تواند راند از دانش سخن
هم زبان کودکی باید کشود
وز وقاحت مژه را بر هم نزد
لای لائی بهر او میخوانده اند
کی رود در سنگ خارا بیشتر

گفت کای دب جهوز نره خر
نا نجیب موزی گردن کلفت
تو چه دانی علم تفسیر و لغات
کلاه تو در خوز تاویل نیست
تا بعلم ، از فاعلاتن فاعلات
هر که خواند فاعلاتن فاعلان
هر که او با تو کند گفت و شنود
بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد
گفتی اندر بسترش خوابانده اند
فحش آری کی کند در خر اثر

گفت پیغمبر که احمق هر چه هست
او عدوی ما و غول رهن است

بیم از بحر ان

در زمان سلطنت احمدشاه قاجار ، وزیر داخله که بحمايت بیگانگان بروی کار آمده بود برخلاف مصالح ملك وملت دست باعمالی میزد که بیم شورش و انقلاب میرفت ، شاه که میخواست او را برکنار سازد حامیان وزیر ، شاه را به « بحر ان » بیم میدادند و بدین طریق از وزیر خائن حمايت میکردند . این داستان واقعی را بهار بدان مناسبت بنظم آورده است .

کز خط نعمت شناسی دور بود
لیک با بدخواه خسرو راهداشت
کش نبود از خلق جز بیگانه ، دوست
لیک در آن خانه خود بیگانه بود
سوی دارالملک شه بشتافتند

پادشاهی را یکی دستور بود
در سیاست خاطری آگاه داشت
بود چندان عاصی و بیگانه دوست
او بظاهر کد خدای خانه بود
تا ز هر سو دشمنان ره یافتند

مثنویات بهار

گوش شه بشنود غوغای عباد
 آن وزیر عاصی گمراه را
 داستانها زان خیانت کیش راند
 با وجودش ملك را دستور چیست
 در جنوبش فتنه برپا کرده است
 خاک مغرب را بخون آغشته است
 متفق هستند در هر مسئله
 یار خائن با دلت نزدیک نیست
 نیست جز نیکی بجای کهتران
 در خیانت اختلاف است اتفاق
 متفق گشتند از نا بخسردی
 کشور ایران به بدخواهان رسید
 تا بیاساید ز زحمت جانتان
 بر وزیر زشتخو اخگر زخم
 هرچه گفتمی با خرد نزدیک بود
 هرچه میخواستی بکن در خورد او
 همگنان را رخصت احضار داد
 آن وزیران جملگی رفتند پیش
 وسوسه بد خواه در دل کاشته
 کرده تلقین بر وزیران دگر
 ورنه ما را از شما بس شکوه است
 هفت تن باشید اندر يك ردا
 نیز کس را با وزارت کار نیست
 که بیوشد از گناه جمله چشم

خلق غوغا ها نمودند از بلاد
 خواست تا کیفر دهد بدخواه را
 هر وزیران دگر را پیش خواند
 گفت خود دانید کاین دستور چیست
 در شمال ملك غوغا کرده است
 مشرق از او زیر و بالا گشته است
 این شنیدستم که دستوران هله
 ليك یاری در خیانت نيك نیست
 در نیکوئی اتفاق مهتران
 ليك در زشتی خلاف است اتفاق
 چونکه دستوران (دارا) در بدی
 خسرو ایران بخون اندر تپید
 متفق گردید با وجدانتان
 اتفاق آرید تا من پر زخم
 جمله گفتند این حکایت نيك بود
 جمله هم رانیم اندر طرد او
 روز دیگر شه بمجلس بار داد
 خواست چون دستوری را نزدیک خویش
 سینه ها از بد دلی انباشته
 یاوران آن وزیر حيله گر
 که نگهبانی این يك باشما است
 متفق گردید با هم تا شما
 چون در این غوغا ملك را یار نیست
 بیم بحرانش چنان کوبد بخشم

مثنویات بهار

وز پس تحسینشان تمکین کند
 راز پنهان را بخواند از رویشان
 آن خیانت پیشه مبرم کجاست؟
 مظالمه او را بگردن میبریم
 سینه‌اش از بیم بحران تنگ شد
 خوف و رعب آمد بجای عقل و هوش
 که دلش از نام بحران می‌تپید
 دیده گریبان سوی قصر خویش راند
 گریه و بیچارگی از دست کیست؟!
 نفع دشمن را ضمانت می‌کنند
 صحبت بحران بلرزانند تنم
 هم مگر بحران ز بدخواهان یک‌یست؟!
 که از آن بدخواه گردد تیز چنگ
 قصه بحران و قهر و جنگ چیست؟!
 ز ارتباط این وزیر بوالفضول
 آب غفلت خورده از کشکول او
 دشمن اندر کارها گردد مصر
 داری از بیمی ز بحران دگر
 کاین خرابیها جلودار وی است
 چون «چرا؟» گوئی ز بحران دم‌زنند
 این چنین حالت بلای کشور است
 کار فردا را کنون باید نمود
 چون فروتنی شد بغلطد ژنده‌پیل

هفت تن را هفت ره تحسین کند
 الغرض چون دید خسرو سویشان
 گفت هان آن مردک مجرم کجاست؟
 جمله گفتند ای ملک ما حاضریم
 گوش سلطان زینسخن پرزنگ شد
 بسته شد عزم ملک را چشم و گوش
 کانچنانش داده بودندی وعید
 زین سبب بر جست و دامن برفشاند
 خادمی بودش بدرگه، گفت: چیست
 گفت دستوران خیانت میکنند
 خواهم از دست یکی کوتاه کنم
 گفت بحران را ندانستم که چیست
 گفت بحران نیست جز لختی درنگ
 گفت خادم آه این نیرنگ چیست
 دشمنانت روز و شب گرم وصول
 آن وزیران دگر شنکول او
 هرچه این حالت بماند مستمر
 بیم از این بحران مکن ای دادگر
 زانکه آشوبی دگر اندر پی است
 هرچه خواهند این وزیران میکنند
 این خود از بحران بسی هایل تر است
 این بلا را گر برون باید نمود
 سیل را زاول توان بستن به پیل

این شنیدستم که شه بیدار شد

وز نعیم ملک بر خوردار شد

مخبر بی خبر



در دوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ که بهار روزنامه نوبهار را در تهران انتشار میداد وزارت داخله سیاست استتار را چندی پیش گرفته بود و ادارات دولتی بمخبرین جراید خبر نمیدادند. بدان مناسبت این اعتراض منظوم را بهار ساخت و در نوبهار انتشار داد.



مخبر ما رفت و آمد تنگدست	بمخبر چون گنگ خواب آلود مست
دفتری خالی ز اخبار جدید	همچو چشم بنده اوراقش سفید
لب ز بوری سوی زیر آویخته	وز دهانش آب حسرت ریخته
یک نظر سوی من و دیگر نظر	سوی شاگردی که میخواهد خبر
گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟	اطلاعات خود و بیگانه چیست؟
چیست اوضاع اخیر اصفهان؟	چیست احوالات آذربایجان؟
کار مظلومین کردستان چه شد؟	قصه کاشان و اردستان چه شد؟
دولت از سلماس و خوی آگاه نیست	پس بگو اوضاع کره انشا چیست؟
دانم آگه نیستی از ناصری	کس ندید آن تلگراف آخری
لیک در دزفول و خوزستان چه بود؟	وقعه بوشهر و شهرستان چه بود؟
صحبت سنجابی و کلهر چه شد؟!	در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟
از جنوب ار نسیت اصلا اطلاع	ور در آنجا نیست دعوا و نزاع
استرآباد و قشون روس چیست؟!!	گفتگوی گنبد قابوس چیست؟
گفتگوی شاهرود آخر چه بود	من ندانم هر چه بود آخر چه بود
خود بگو مازندران حالش چیه؟	اتزلی و رشت احوالش چیه؟
روس در قزوین چه وارد کرده است؟	یا چه میزان قوه بیرون برده است؟
من ز هر جانب از او اندر سؤال	مخبر بیچاره سر گردان و لال
گفتمش بیچاره گنگی یا کری؟!!	یا تو هم چون من بحال دیگری؟!

از برای اول شب لازمست
روزنامه بی خبر، ویلان شده
عقدۀ حلقوم او شد منفجر

ساعت پنج است و مطلب لازم است
مطبعه بیکار و سرگردان شده
آخر آمد مخبر بیچاره جر

گفت صد لعنت بشمر و حرمله

داد از دست وزیر داخله !

جَعْلُ

در سال ۱۳۰۴ شمسی روزنامهٔ مرد آزاد بمدیریت مرحوم داور مقالتی در زیر عنوان «ما از بهار چیزی نفهمیدیم» انتشار داد که مقصود او انتقاد از ملک الشعرا بهار بود.

بهار که در آن زمان روزنامهٔ نوبهار را مینوشت نخواست در روزنامه جدی و متین خود بر روزنامه مرد آزاد جواب گوید، اشعار زیر را در جواب آن روزنامه بلحن شوخی و مطایبه ساخت و در روزنامه فکاهی نسیم صبا بمدیریت آقای حسین کوهی کرمانی انتشار داد.

آقای کوهی میگوید بمحض اینکه روزنامهٔ مرد آزاد را بدست بهار دادم و خواندم عمامه را روی میز تحریر خود گذاشت و قلم برداشت و در چند لحظه چنانکه کوئی نامهٔ دوستانه مینویسد، این ابیات را بسرعت ساخت و بچاپخانه فرستاد.

ناکهان افتاد در باغ امیر
لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ
یکطرف در جلوه قد نستر
نرگس و سنبل شده همدوش هم
همچو خط کرد عذار خوبروی
خوبی و آزادگی انباز هم
اندر آن فر پیچ و خمها مستتر
لاله بر صورت زده صابون گل
و آنهمه بهر جمل نقص آمده

یک جمل روزی ز اصطبلی حقیر
وه چه باغی رشک گلزار فرنگ
یکطرف در عطر پاشی یاسمن
پیچ و چائی دست در آغوش هم
از بنفشه پر شده اطراف جوی
سرو آزادش بازادی علم
زلف شمشادی زهر سو خورده فر
شسته گلها دست و رواز جزء و کل
از لطائف روح در رقص آمده

مثنویات بهار

موی بینی گشته از بهر ^و جعل
 همچو افعی گوش او بگرفته گاز
 پیش او چون بانگ شیر مرغزار
 گوش کر از وق وق بلبل شده
 خیس کرد از ساق پا تا بینیش
 از ^و جعل بردند آرام و قرار
 و آن بخارات و پهن های لطیف
 غلط غلطان سوی لانه برده بود
 سوسکهای کوچک ^و شکل بدست
 خوشتر از دشت گل و باغ ارم
 این فضای نو بهار آلود چیست
 رفت و ^و غرغر کرد پیش دوستان
 ما نفهمیدیم چیزی از بهار
 بهرتان گویم حدیثی مو بمو
 جرعه ^و آبی که آنرا تف کنی
 این بود ماهیت فصل بهار
 می شنید این ماجرا زان بلهوس
 زار نالید از هجوم اشتیاق
 ای دماغت گنده تر از منجلاب
 همچو از لاجول، عفریت ذلیل
 لاله های سینه پر داغ از کجا
 تو کجا و اشتیاق روی یار
 عشق چه، سوز درون چه، داغ چیست
 رو بغل کن توده سر کین تر

نکته گل‌های عطری فی المثل
 چه چه مرغان مست عشقباز
 شر شر آب روان از هر کنار
 سر کران از کند و بوی گل شده
 رشحه باران فروردینیش
 حرکت شنهای نرم جویبار
 یادش آمد ^و کنج اصطبل ظریف
 پشکل شیکی که گردش کرده بود
 آن مگس های طنین انداز مست
 آن هوای تیره پر دود و دم
 گفت آوخ این دم و این دود چیست
 زود بر گشت آن ^و جعل از بوستان
 گفت ای یاران، بحق کرد کار
 گر بنخواهید ایرفیان شرح او
 توده ^و خاکی که بر آن پف کنی
 این بود معنای باغ و لاله زار
 بود آنجا بلبلی اندر قفس
 قهقهی زد از سر درد فراق
 با ^و جعل گفت ای پهن پازن جناب!
 ای زبوی ^و گل کریزان میل میل
 تو کجا و دیدن باغ از کجا
 تو کجا و گریه ابر بهار
 گرشوی بلبل، بدانای باغ چیست
 توده ^و گل، خارت آید در نظر

مثنویات بهار

پشك های گرد مقبول سمین
دانه دانه جمع کن از پارگین
گوشه اصطبل از تو ، گل ز ما
عرعر از تو ، ناله بلبل ز ما
چون جعل پرخاش مرغ حق شنید
زرو زری کرد و درکنجی خزید

مناظره ادبی



در سال ۱۳۰۹ خورشیدی بین آقای صادق سرمد شاعر فحل معاصر و استاد بهار درباره تازہ سرائی و ایجاد سبکی نو در شعر پارسی ، مناظره ای واقع شد ، آقای سرمد فکر و عقیده خویش را درین باره ضمن منظومه ای که بسبک تازہ و جالبی ساخته اند ، بیان داشته و از بهار خواسته اند که درین کار پیشقدم شود و سبک نوینی را که متناسب عصر و زمان باشد رهبری کند .

ملك الشعرا بهار پاسخ آقای سرمد را در يك مثنوی مستزاد که آن نیز دارای سبکی نو است بیان داشته و در آن نام بسیاری از شعراء متقدم و معاصر را ذکر کرده و سبک شعر هر يك را نیز شرح داده است . ولی این منظومه ناتمام ماند و انتشار نیافت و حتی برای خود آقای سرمد نیز فرستاده نشد . اینک منظومه آقای سرمد :

رسم سخن شد خراب ، ای ملك ملك شعر	نوح صفت زن بر آب ، کاین فلکی فلک شعر
بحرش بحران فراست ، طوفانش ناخداست	
عالم و هر چه دروست در روش جوهریست	زیر و زبر ، مغز و پوست ، در طلب برتریست
وزپی کسب و کمال ، جمله بیچنگ و جدال	
اصل سخن نیز هم پیرو این قاعده است	هر که جز این ز درقم ، حرفش بیفایده است
به که نگوید سخن ، به که بیند دهن	
منکر این ادعا در خور توبیخ ماست	شاهد این مدعا صفحه تاریخ ماست
هر عصر و هر زمان ، يك سبک و يك زبان	
چون ز دم هر روزی شعر عجم تازه شد	هر که نوین کرد زی ، صاحب آوازه شد
شد چو شهید ، و شهیق شعر «دقیقی» دقیق	
طفل رضیع سخن از نفس رود کی	برد دل انجمن با همه کودکی
• طفل و حدیث از بلوغ ؟ اینست اصل نبوغ !	
تا بمرور دهور چرخ فلک قوسی است	زیر فروزنده هور صحبت فردوسی است
کاو سخن آورد نو برد ز یاران گرو	